

۱۰  
پہلی

# دستہ گز و حمک

آشنایی کودکان و نوجوانان با اخلاق پیامبر مهربان  
سید محمد مهاجرانی

۱۰۷  
۹  
۳  
۱۰۷  
۹  
۳

## فهرست

- ۱ دوستان عزیز سلام!
- ۲ ۱. عطر گل محمدی
- ۴ ۲. مثل مروارید
- ۶ ۳. جوان ژولیده
- ۹ ۴. پاک و پاکیزه
- ۱۱ ۵. دست در دست
- ۱۴ ۶. سه روز
- ۱۶ ۷. نان و لبخند
- ۱۸ ۸. مرا شاد کن
- ۲۰ ۹. برایم قرآن بخوان
- ۲۲ ۱۰. خوش آمدی مادر
- ۲۵ ۱۱. پیش پدر و مادرت بمان
- ۲۸ ۱۲. دانه خرما
- ۳۰ ۱۳. عبا
- ۳۳ ۱۴. اول بزرگ تر
- ۳۵ ۱۵. جشن میوه
- ۳۷ ۱۶. پولش را بده
- ۳۹ ۱۷. مثل همه
- ۴۱ ۱۸. ۱۰ نفر، ۲۰ گام
- ۴۳ ۱۹. بوسه بر دست
- ۴۵ ۲۰. افطار شیرین

## دوستان عزیز سلام!

سلامی لطیف و خوش رنگ مثل برگ گل محمدی.

سلامی زیبا و خوش بو مثل عطر گل محمدی.

دوستان خوب! شما با پیامبر عزیزمان چه قدر آشنا

هستید؟

آیا می دانید چگونه زندگی می کرد و اخلاق و رفتارش

چه طور بود؟

آیا می دانید با دیگران چه طور برخورد می کرد؟

آیا ورزش می کرد؟ مسابقه می داد؟ شوخی می کرد؟

به بهداشت و زیبایی و آراستگی چه قدر اهمیت می داد؟

آیا به کودکان سلام می داد و با آنها بازی می کرد؟

آیا...؟

در این کتاب کوچک تلاش کرده ایم شما را با بعضی از

ویژگی های پیامبر عزیزمان آشنا کنیم.

زندگی زیبا و رفتارهای پیامبر عزیزمان شبیه دشت

بسیار بزرگی است که در سراسر آن گل های خوش

رنگ و خوش بوی محمدی روییده است. ما از این دشت

پر گل و زیبا، چهل شاخه گل محمدی چیده ایم. آنها را

دسته کرده ایم و به شما عزیزان تقدیم می کنیم.

امیدواریم عطر و بوی این دسته گل همیشه تازه، دلتان

را شاد، چشمتان را روشن و زندگی تان را سرشار از

زیبایی کند.

## ۱. عطر گل محمدی

پیامبر، پیراهن سفیدی را که تازه خریده بود، از روی تاقچه برداشت. نگاهی به آن انداخت و آن را به تن کرد و خدا را سپاس گفت. همیشه پس از پوشیدن لباس نو، خدا را شکر می کرد. گوشه اتاق رفت. قبای سبز و بلندش را برداشت و آن را روی پیراهنش پوشید. صورت نورانی اش در کنار قبای سبز، مثل خورشیدی بود که در بهاری زیبا در دشتی سرسبز طلوع کرده باشد.

شانه کوچک چوبی اش را در دست گرفت. به آینه نگاهی انداخت و آرام آرام موهایش را شانه کرد. همیشه هنگام بیرون رفتن از خانه، به آینه نگاه می کرد و اگر آینه نداشت، کنار چشمه آب می رفت یا به ظرف آب نگاه می کرد تا سر و صورت خود را بیاراید. عطر کوچکش را به دست گرفت. در آن را باز کرد، کمی به دست و صورت زد و بعد پیراهن و قبایش را با آن خوش بو کرد. به همسرش که در حیاط بود، لبخند زد و با او خداحافظی کرد. در را باز کرد، نام خدا را بر زبان آورد و بیرون رفت. همیشه هنگام بیرون رفتن از خانه، خود را می آراست. بارها می گفت: خدا دوست دارد که وقتی بنده اش برای دیدن برادران و دوستان خود از خانه بیرون می رود، خود را بیاراید.

بوی عطرش مانند نسیم بهاری، کوچه را پر کرده بود.

گنجشک هایی که روی بام ها و کنار پنجره خانه ها نشسته بودند، سر حال بودند و صدایشان زیباتر شده بود. دختر کوچکی کنار در خانه شان نشسته بود و سیب سرخی را گاز می زد. پیامبر نزدیک او رسید. با لبخند نگاهش کرد و با مهربانی گفت: سلام کوچولو! سپس دستی بر سرش کشید و به راهش ادامه داد و از کوچه بیرون رفت. بوی عطرش هنوز در کوچه مانده بود. پیرزنی عصازنان از دور می آمد. لحظه ای ایستاد و نفس عمیقی کشید. چشم هایش درخشید و با خود گفت: به به... چه عطری... چه بوی دل انگیزی! حتماً محمد امین از اینجا گذشته است. کاش زودتر آمده بودم و روی ماهش را می دیدم!

مادر دخترک جارویش را برداشت و داخل کوچه آمد. عطر دل انگیز کوچه مثل باغ گل محمدی، قلب هر کسی را شاد می کرد. مادر دخترک لبخندی زد و بعد آهی کشید و گفت: کاش زودتر می آمدم بیرون! او آستانه در را جارو کرد. مقداری آب پاشید. جارو و آب پاش را داخل برد. سپس بیرون آمد و دخترش را بغل گرفت. موهای دخترک مثل برگ گل، خوش بو شده بود. لبخند زد و موهای نرمش را بوسید.

## ۲. مثل مروارید

صبح جمعه بود. باد ملایمی که گاه گاه می وزید، برگ های سبز درختان را نوازش می کرد. گنجشک ها روی شاخه های نرم تاب بازی می کردند. آسمان صاف و آبی بود. چند کبوتر سفید در اوج آسمان پرواز می کردند. کوچه های مدینه خلوت بود. مردم شهر در خانه های خود سرگرم کار و تمیز کردن خانه شان بودند.

پیامبر تازه از حمام آمده بود. صورت گرد و زیبایش، مثل گل تازه شکفته نرگس بود. همیشه صبح جمعه حمام می رفت و غسل می کرد. پارچه ای را به دست گرفت و گوشه حیاط رفت. پارچه را روی زمین پهن کرد. انگشت کوچک دست چپ را کمی بالا آورد و با ناخن گیر، ناخن آن را گرفت و بعد انگشت دوم و به همین ترتیب، یکی یکی ناخن های هر دو دست خود را کوتاه کرد. بسیار منظم و زیبا ناخن می گرفت؛ از انگشت کوچک دست چپ آغاز می کرد تا می رسید به انگشت کوچک دست راست. سپس شروع کرد به گرفتن ناخن های پاهایش. ناخن های پا را هم مثل ناخن های دست، زیبا و منظم کوتاه کرد؛ از انگشت کوچک پای چپ آغاز کرد تا رسید به انگشت کوچک پای راست.

قیچی تیزش را برداشت و آینه اش را در دست گرفت. با دقت و به آرامی، مقداری از موهای سر و صورتش

را کوتاه کرد. قیچی و ناخن گیر را کناری گذاشت. پارچه ای را که روی آن ناخن و مورихته بود، با احتیاط جمع کرد. دست هایش را شست و به اتاق رفت. همسر پیامبر چند دانه سیب سرخ در ظرف گذاشت. ظرف سیب را داخل اتاق آورد. پیامبر و همسرش و کودکان دور هم نشستند. پیامبر روزهای جمعه کنار اهل خانه می نشست و با هم میوه می خوردند و روز را به شادی می گذراندند. به دوستانش هم می گفت: روزهای جمعه برای خانواده میوه بخرید و با هم بخورید تا روز تعطیل تان با شادی همراه باشد. پیامبر سیب سرخی را برداشت و آن را بویید. سیب سرخ را بسیار دوست داشت. هر وقت سیب سرخ می دید، می گفت: چه قدر زیباست!

پیامبر و بچه ها لبخند بر لب، سیب می خوردند و شکوفه های خنده، صورت کودکان را زیبا کرده بود. پیامبر نیز پیوسته به آنها نگاه می کرد و می خندید. دندان های سفیدش که مرتب آنها را مسواک می زد، مثل مروارید می درخشید.

### ۳. جوان ژولیده

شاخه های درخت تکان خورد و چند سیب سرخ درشت بر زمین افتاد. درخت سیب بسیار پر بار بود و سیب ها مانند چلچراغ سرخ خودنمایی می کردند. باغبان جوان که لابه لای شاخه ها گم شده بود، دوباره شاخه ها را محکم تکان داد و باز چند سیب سرخ پایین افتاد. جوان سر و گردنش را از شاخه ها بیرون کشید و با احتیاط پایین آمد. پیراهن بلند کرم رنگش پر از لکه های سبز و قهوه ای بود، مثل کاغذی که کودک خردسالی روی آن نقاشی کشیده است.

سیب ها را داخل کیسه ریخت. کیسه اش حسابی پر شده بود. با خود گفت: برای امروز بس است. میوه بقیه درخت ها را فردا می چینم. باغ بزرگ او همه جور درخت میوه داشت. کیسه را روی دوش انداخت. کنار پنجره آمد و خانمش را صدا کرد. همسرش که توی سینی، کاسه ای آب و چند دانه خرما گذاشته بود، از اتاق بیرون آمد.

باغبان کیسه را زمین گذاشت. روی زمین نشست و با همان دست های خاکی و نشسته تند تند خرما برداشت و در دهان گذاشت. سپس به همسرش گفت: همین حالا می روم بازار. الان بازار پر از مشتری است. همسرش گفت: پس اول دست و صورتت را بشوی. باغبان با آستین دست، لب هایش را پاک کرد و گفت: وقت



ندارم. همسرش دوید داخل اتاق و پیراهن آبی اش را آورد و گفت: دست کم پیراهنت را عوض کن. باغبان بلند شد، لبخندی زد و گفت: ای بابا، می بینی که وقت ندارم. کیسه را بر دوش انداخت و با عجله بیرون رفت. همسرش با اخم نگاهی به او انداخت و به داخل اتاق رفت. باغبان جوان وسط بازار رسید. گوشه ای پیدا کرد و کیسه را پایین گذاشت. با دست های چسبناک و خاکی اش موهای ژولیده اش را کمی مرتب کرد و فریاد زد: سیب سرخ دارم، سیب سرخ... حراج حراج. سیب سرخ دارم... بدو که تمام شد... سیب سرخ... باغبان جوان کیسه خالی را تکان داد. پول هایش را دو سه بار شمرد و آن را در کیسه چرمی اش گذاشت. لبخندی زد و باگام های بلند به طرف خانه حرکت کرد.

پیامبر وسط کوچه، جوان را دید. به او سلام کرد و با هم احوال بررسی کردند. پیامبر با مهربانی گفت: دوست عزیز، مگردستت تنگ است؟ جوان کیسه پول را نشان داد و گفت: نه، شکر خدا، باغ بزرگ و پول زیادی دارم! پیامبر گفت: پس چرا به خودت نمی رسی و خودت را آراسته نمی کنی؟ باغبان جوان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. یاد حرف های همسرش افتاد. خداحافظی کرد و سریع به خانه رفت.

کنار حوض نشست. مشت هایش را چند بار پر آب کرد و سر و صورتش را شست. همسرش از پنجره با

تعجب او را نگاه کرد. جوان کنار پنجره آمد و صدا زد: خانم، پیراهن آبی ام را بیاور. صورت همسرش مثل لاله شکفت و دوان دوان به طرف صندوق لباس ها دوید.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند متعال، ژولیدگی را دوست ندارد.

## ۴. پاک و پاکیزه

در شهر کوهستانی مکه، خانه های زیادی بود. بعضی خانه ها در دامنه کوه قرار داشتند؛ بعضی در وسط دره ها؛ بعضی پایین کوه؛ تعدادی نزدیک کوه صفا و مروه و شماری هم کنار نخلستان ها.

کوچه های مکه مانند دامنه کوه، پستی و بلندی داشت. هزاران خانواده در این کوچه ها و خانه های کوچک و بزرگ آن زندگی می کردند، ولی همه خانواده ها و همه آدم ها یکسان نبودند. بعضی خانه ها خیلی تمیز و پاکیزه بود و در برخی دیگر هیچ خبری از پاکیزگی نبود.

بعضی از خانه ها جلوی در حیاطشان پر از پوست میوه، پوست تخم مرغ، هسته خرما، استخوان ماهی، استخوان مرغ یا ظرف های شکسته بود. هر کس از کنار این خانه ها رد می شد، بوی بد زباله ها، او را آزار می داد و از دست زنبورها و مگس ها کلافه می شد. برخی خانه ها پر از گرد و غبار بود و در کف حیاطشان آن قدر گرد و غبار نشسته بود که می شد با انگشت روی آن نقاشی کرد. گوشه اتاق هایشان، محل استراحت عنکبوت های ریز و درشت بود. انگار با تار عنکبوت، اتاق هایشان را تزئین کرده بودند!

در بعضی خانواده ها، زنان خانه حوصله نداشتند پس از هر وعده غذا، ظرف نهار یا شام را بشویند.

ظرف های کثیف‌غذایشان را گوشه اتاق یا کنج حیاط می گذاشتند و برای وعده بعدی غذا، از ظرف تمیز استفاده می کردند. ظرف های چرب که یک هفته می ماند، بهترین چراگاه مورچه ها و حشرات می شد و آخر هفته همه را با هم می شستند. بعضی ها هم اصلاً حوصله جارو زدن نداشتند و اگر هم جارو می کردند، آشغال اتاق را گوشه اتاق جمع می کردند و بیرون نمی بردند.

پیامبر وقتی از کوچه های مکه رد می شد و نزدیک خانه های کثیف می رسید، بسیار ناراحت می شد. وقتی هم می دید کسی آب دهان خود را در کوچه می اندازد، ناراحت می شد. گاهی هم که به خانه دوستانش می رفت و می دید خانه آنها کثیف و پر از گرد و غبار و تار عنکبوت و ظروف نشسته و زباله است، دلش می گرفت. پیامبر این صحنه ها را دوست نداشت. به همین خاطر وقتی به این خانه ها می رفت یا گاهی در جمع دوستان می گفت: جلو خانه و اتاق هایتان را جارو کنید. زباله هارا شب ها داخل خانه نگذارید. خاکروبه را پشت در و گوشه اتاق نگه ندارید. آب دهانتان را در کوچه نیندازید. تارهای عنکبوت را از خانه تان پاک کنید. ظرف های غذا را نشسته رها نکنید. روی ظرف آب را بپوشانید. پاکیزگی نشانه ایمان است.

خداوند مهربان نیز پاکیزگی را دوست دارد. حضرت محمد صلی الله علیه و آله: پاکیزگی از ایمان است.

## ۵. دست در دست

شتر در میان کوچه از حرکت ایستاد. مرد یمنی آرام پایین آمد و به دور و بر نگاهی انداخت. کودکی را دید که کوزه آبی در دست گرفته و از دور می آید. صدایش زد و گفت: آهای پسر! محمد را می شناسی؟ لب های پسرک شکفت. کوزه را پایین گذاشت و گفت: همان آقایی که همیشه مثل گل خوش بو است؟ همان آقایی که همیشه به بچه ها سلام می دهد؟ سپس ته کوچه را نشان داد و گفت: پای آن نخلستان، کنار دوستانش بود.

مرد ریسمان شتر را کشید و با عجله به سوی نخلستان رفت. پنج شش نفر کنار هم نشسته بودند و صحبت می کردند. لباس های همه ساده بود. نمی دانست کدام یک پیامبر است. جوانی در آن طرف داشت خاک باغش را بیل می زد. از او پرسید: کدام یک از این چند نفر، محمد صلی الله علیه و آله است؟ جوان صورتش را چرخاند و گفت: همان آقایی که قبای سبز پوشیده است و صورتش مثل ماه شب چهارده می درخشد.

غرق تماشای پیامبر شد. چند لحظه صبر کرد تا خوب تماشایش کند. پیامبر داشت صحبت می کرد. تبسم بر لبانش بود و به همه یکسان نگاه می کرد. آرام آرام نزدیک شد؛ مثل پروانه ای که به طرف گل پر می کشد. نگاه پیامبر به او افتاد. لبخندی زد، از جا برخاست و زودتر از او

گفت: سلام دوست عزیز!

صورت پرچین و خسته مرد، گل انداخت. جلوتر رفت و جواب سلام پیامبر را داد. هنوز دست خود را حرکت نداده بود که دید پیامبر دست خود را جلو آورده و آماده دست دادن است. با خوش حالی دستش را جلو برد و با پیامبر دست داد. گرمی دست پیامبر بسیار لذت بخش بود. پیامبر با مهربانی دستان مرد را میان دستش گرفته بود و منتظر بود تا او دست خود را بکشد. با مهربانی گفت: نام شما چیست دوست گرامی؟ پدر بزرگوار شما کیست؟ اهل کدام قبیله ای؟ خانه شما کجاست؟

مرد یمنی مبهوت مانده بود، گویا قدرت جواب دادن نداشت. تا آن روز هیچ کس با صمیمیت و مهربانی احوال او و پدرش را نپرسیده بود. پیامبر به او گفت: بفرما بنشین دوست عزیز! مرد کنار پیامبر نشست. پیامبر صورتش را به سوی او چرخاند و چند لحظه با او گرم گرفت و بعد صحبت هایش را ادامه داد.

مدتی گذشت. دوستان پیامبر یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. فقط پیامبر و مرد یمنی مانده بودند. با خود گفت الان پیامبر نیز خداحافظی می کند و می رود. بنده خدا نمی دانست که عادت پیامبر خدا این است که تا وقتی هم نشینش برنخیزد، او نیز از جا بر نمی خیزد. به خورشید نگاهی انداخت و از جا بلند شد. پیامبر نیز پس از او برخاست. با پیامبر خداحافظی کرد و به طرف

شترش به راه افتاد. صدای پا شنید. سرش را چرخاند.  
دید پیامبر لبخند بر لب، چند قدم برای بدرقه اش پشت  
سرش حرکت می کند.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: با مردم با اخلاقی  
خوش و صورتی باز برخورد کن.

## ۶. سه روز

خورشید کم کم سفره نور خود را جمع کرد و با مهربانی، جای خود را برای ماه نقره ای خالی گذاشت. مردان و زنان، آرام آرام از گوشه و کنار مدینه به طرف مسجد پیامبر آمدند. بعضی هم زودتر آمده و در صف اول نشسته بودند. در هر گوشه ای از مسجد، حلقه کوچک یا بزرگی تشکیل شده بود. عده ای مشغول حرف زدن بودند. بعضی ها هم دعا می خواندند. پیامبر وارد مسجد شد. به دوستانش سلام داد و با یک یک آنها احوال پرسی کرد. نگاهی به اطراف انداخت. بعضی از دوستانش هنوز به مسجد نیامده بودند. چند نفر هم بیش از سه روز بود که به مسجد نیامده بودند و پیامبر هم از احوالشان خبر نداشت.

پیامبر نزد جوانی که پیراهن بلند قهوه ای به تن داشت، رفت و گفت: از همسایه تان چه خبر؟ سه روز است او را ندیده ام.

جوان گفت: به سفر رفته است. پیامبر دست ها را بالا برد و گفت: ان شاء الله سالم برگردد و سفرش پربرکت باشد. سپس نزد جوان هایی رفت که با هم در حال گفت و گوی علمی بودند، آرام کنارشان نشست و از احوالشان پرسید. یکی از آنها که همیشه به مسجد می آمد، چند روز بود که نیامده بود. پیامبر پرسید: دوستان کجاست؟



چند روز است او را نمی بینم. پاسخ دادند: بیمار شده است و نمی تواند بیرون بیاید. پیامبر گفت: ان شاء الله به عیادت او می روم.

آن گاه برخاست و به طرف محراب رفت. به مردی که تازه وارد مسجد شد، گفت: چه طوری دوست عزیز؟ جواب داد: خوبم ای پیامبر خدا! پیامبر گفت: برادرت چه طور است، آیا مسافرت رفته است؟ مرد گفت: نه، در مدینه است. پیامبر گفت: چند روز است مسجد نیامده. آیا مشکلی دارد؟ مرد گفت: مشغول ساختن خانه است. حسابی سرش شلوغ شده است. پیامبر گفت: سلام مرا به او برسان.

پیامبر در محراب نشست. بلال بیرون رفت و به آسمان نگاه کرد. ستاره ها مانند گل های زرد آفتاب گردان، باغچه سرمه ای آسمان را زیبا کرده بود. به طرف محل همیشگی حرکت کرد. دست خود را کنار گوشش گذاشت: ال له اکبر... عطر اذان، مدینه را پر کرد.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: دید و بازدید، دوستی و محبت را افزایش می دهد.

## ۷. نان و لبخند

پیامبر دست هایش را شست. وقت ناهار بود. همیشه پیش از غذا، دست هایش را می شست. خدیجه و بچه ها نیز دست

هایشان را می شستند. وارد خانه شد و کنار سفره نشست. خدیجه ظرف غذا را وسط سفره گذاشت و نشست. پیامبر منتظر ماند تا بچه ها هم بیایند. دوست نداشت بدون آنها غذا خوردن را شروع کند. بچه ها شادی کنان از بیرون آمدند. پیامبر چند دانه نمک در کف دست ریخت. نام خدا را بر زبان آورد و نمک را خورد. برای بچه ها غذا کشید. تکه ای نان در دست گرفت و با لبخند در دهان گذاشت. لبخند زیبایش نشان می داد که غذا را دوست دارد. همه غذاها را دوست داشت.

خدیجه به یاد نداشت که پیامبر، از غذایی بد بگوید. هر غذایی که او فراهم می کرد، شوهر مهربانش با شوق و علاقه آن را می خورد.

پیامبر مقداری غذا کشید. صبر کرد تا خنک شود؛ دوست نداشت غذای داغ بخورد. غذا یا لقمه اش را با دمیدن خنک نمی کرد. لقمه کوچکی در دهان گذاشت و خوب آن را جوید. لقمه را فرو برد و لقمه دیگری برداشت. تا لقمه اش را فرو نبرده بود، لقمه بعدی را در دهان نمی گذاشت.

خدیجه و بچه ها نیز لبخند بر لب، مانند پیامبر غذا می خوردند. محبت و صفا در خانه موج می زد. کم کم غذا خوردنشان به پایان رسید. پیامبر دست ها را بالا گرفت و با صدایی آرام و دل نشین گفت: خدایا! تو را شکر می کنیم که به ما نعمت های فراوان دادی. بچه ها و خدیجه نیز خدا را سپاس گفتند.

پس از دعا سفره را جمع کردند. پیامبر از جا برخاست. به حیاط رفت و دست هایش را شست. خدیجه و بچه ها هم برای شستن دست ها کنار آب رفتند. خورشید در وسط آسمان با لبخند، حیاط خانه پیامبر را نورافشانی می کرد.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: لقمه را کوچک بردارید و آن را خوب بجوید.

## ۸. مرا شاد کن

بلال از اتاق بیرون آمد. نگاهی به آسمان انداخت. خورشید نوک قله آسمان نشسته بود. به سوی مسجد شتافت. مردم مدینه او را دوست داشتند. با اینکه اهل مدینه نبود و از مکه هجرت کرده بود، مثل دیگر مهاجران، به او احترام می گذاشتند. او نخستین کسی بود که اذان گفت. کودکان مدینه سرگذشت او را از پدرانشان شنیده بودند. آنها می دانستند که ابوجهل زیر آفتاب شدید، سنگ های بزرگ روی سینه اش گذاشته است، تا او از دوستی با خدا و رسول خدا دست بردارد، ولی بلال قبول نکرده است. بلال، پیامبر خدا را بسیار دوست داشت. بزرگ ترین افتخارش این بود که اذان گوی پیامبر و اهل مدینه بود و مردم مدینه، صبح و ظهر و شب، با نغمه های زیبای اذان او شادمان می شدند. غریبه ها او را به عنوان اذان گوی مدینه می شناختند. پیامبر در مسجد، بی صبرانه منتظر رسیدن وقت نماز بود. رسول خدا نماز را بسیار دوست می داشت و می گفت: نماز، نور چشم من است. نماز، ستون دین است. نماز، چراغ خانه دل است. یک روز هم برای دوستانش گفته بود: نماز، مانند چشمه آبی است که کنار خانه مردی باشد. اگر این مرد روزی پنج بار خود را در آن شست و شو دهد، هیچ آلودگی در بدنش نخواهد ماند.

نمازهای پنج گانه ما نیز مانند این چشمه، آلودگی های دل را می شوید و از میان می برد بلال وارد مسجد شد. پیامبر او را دید و به وی لبخند زد. بلال به طرف پیامبر رفت و دستان گرم او را در دست گرفت. همیشه نزدیک اذان که می شد، پیامبر به بلال می گفت: بلال برخیز و با نوای زیبای اذان، قلب ما را شاد کن. این بار نیز نگاهی به بلال انداخت و مثل همیشه گفت: بلال برخیز و ما را شاد کن. بلال لبخند زد، از جا بلند شد و فریاد رسایش در مسجد پیچید. پیامبر که در محراب بود، نگاهی به بالا انداخت. چشم های روشنش مثل ستاره درخشید و گل های سرخ لبخند روی لب هایش شکفت.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: نماز، کلید بهشت است.

## ۹. برایم قرآن بخوان

پیامبر آستین هایش را بالا زد. دعایی را زیر لب زمزمه می کرد. مسواکش در دستش بود. ظرف آب را برداشت. گوشه حیاط نشست. مسواک را در دهان برد و دندان هایش را حسابی تمیز کرد. مسواک را شست و کنار گذاشت و وضو گرفت. همیشه پیش از قرآن خواندن، دهانش را مسواک می زد و وضو می گرفت.

وارد اتاق شد. کنار دیوار، رو به قبله نشست. آرامش در چهره اش موج می زد. می خواست قرآن بخواند. قرآن را خیلی دوست داشت. به مردم می گفت: اگر دوست دارید با خداوند سخن بگوئید، قرآن بخوانید. یک بار هم به مردم گفت: دل انسان، مانند آهن زنگ می زند. پرسیدند: چگونه زنگار دل را بگیریم و دل را جلا دهیم؟ پاسخ داد: با تلاوت قرآن. لب هایش شکفت: سوره اعلی را تا پایان خواند. این سوره را بسیار دوست داشت و در بسیاری از وقت ها آن را می خواند. صوت قرآنش بسیار زیبا و دل نشین بود. هر کس صدایش را می شنید، بی اختیار جذب صدای او می شد. دوست داشت دیگران نیز با صدای زیبا قرآن بخوانند و می گفت: هر چیزی زینتی دارد و زینت قرآن، صدای زیباست. قرآن را همیشه آرام و شمرده می خواند. پایان آیه ها هم مکث می کرد ام سلمه سرگرم کارهای خانه

بود. صدای زیبای قرآن خواندن پیامبر به گوشش رسید. شکوفه های لبخند بر لبانش شکفت و با خود گفت: این صدای زیبای همسر عزیزم، محمد صلی الله علیه و آله است. نزدیک رفت. آرام به دیوار تکیه داد و به صدای دل نشین قرآن خواندن پیامبر گوش داد. دانه های شفاف اشکش، مثل مروارید غلت خورد و پایین ریخت.

پیامبر به قصد مسجد از خانه بیرون رفت. وقتی وارد مسجد شد، گوشه ای نشست. مردم یکی یکی آمدند. جوانی نیز که قرآن را بسیار زیبا می خواند، به مسجد آمد. پیامبر تا نگاهش به او افتاد، وی را صدا زد. جوان جلو رفت. پیامبر با او احوال پرسوی کرد. سپس گفت: دوست عزیزم، برایم قرآن بخوان. جوان با تعجب گفت: قرآن بر شما نازل شده است و شما خودتان بسیار زیبا قرآن می خوانید. با این حال من برایتان قرآن بخوانم؟ پیامبر فرمود: بله، بخوان. دوست دارم قرآن را از زبان دیگران بشنوم.

جوان رو به قبله نشست. نفس عمیقی کشید. دستش را کنار گوشش گذاشت و شروع به خواندن قرآن کرد. پیامبر به صدای قرآن گوش جان سپرد. چشم های تَرش مثل آب چشمه می درخشید.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر چیزی زینتی دارد و زینت قرآن، صدای خوش است.

## ۱۰. خوش آمدی مادر

هوا به شدت گرم شده بود. آسمان صاف صاف بود، حتی یک تکه ابر کوچک هم در آسمان دیده نمی شد. رودها و جویبارهای جعرانه (اخشک و چشمه ها بسیار کم آب بودند. گوسفندان و بره ها تشنه و گرسنه بودند. آذوقه و نان مردم روز به روز کمتر می شد. مغازه ها خالی شده بود. مردم جعرانه، گرسنه و غمگین بودند و برای پیدا کردن ذره ای آب و غذا، به هر طرف می رفتند. حلیمه هم مثل همه مردم جعرانه در رنج و فشار زندگی می کرد. روزی تصمیم گرفت به مکه برود و به پیامبر سر بزند و از او کمک بگیرد.

در خانه پیامبر به صدا درآمد. پیامبر در را باز کرد. چهره اش از دیدن حلیمه شکفت و اشک شوق در چشمانش جمع شد. با مهربانی گفت: خوش آمدی مادر! از آسمان چشم حلیمه، باران اشک جاری شد. پیامبر را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. پیامبر با احترام، دست او را گرفت و به خانه برد. عبایش را تا کرد و زیر پایش انداخت. برایش پشتی گذاشت و آب خنک برایش آورد. با مهربانی روبه رویش نشست و به او نگاه کرد.

یاد روزهای شیرین کودکی اش افتاد که در کنار حلیمه بود و حلیمه با مهربانی، او را در آغوش می گرفت و شیر می داد.



هنوز حلیمه آن صفا و سادگی را داشت و هنوز با لهجه شیرین محلی حرف می زد. حلیمه نیز پیامبر را که دید، یاد روزهایی افتاد که تازه محمد را به جعرانه برده بود و این طفل شیرخواره، زندگی شان را پربرکت کرده بود. حلیمه با شوق و علاقه به صورت محمد نگاه می کرد. کودکی را که او شیر داده بود، حالا بزرگ شده بود، ولی هنوز همان صورت خندان و همان بوی خوش را داشت.

حلیمه گفت: پسر عزیزم! در منطقه ما قحطی آمده و زندگی بسیار سخت شده است. مردم نان و غذا و آب ندارند. همه در فکر کوچ کردن هستند. اشک هایش دانه دانه می چکید و آرام آرام از سختی های زندگی اش می گفت. پیامبر گفت: غمگین نباش مادر! خدای بزرگ کمک می کند. ان شاءالله سختی ها تمام می شود.

حلیمه دو سه روز پیش پیامبر ماند. صبح زود برخاست، مقداری نان و شیر خورد و بعد گفت: پسر عزیزم! من امروز باید برگردم. پیامبر گفت: چند لحظه صبر کن مادر! بعد بیرون رفت. از بیرون اتاق، صدای گوسفند و بره به گوش حلیمه رسید.

بیرون آمد. حیاط خانه پر از گوسفند و بره و شتر بود. پیامبر لبخندزنان جلو آمد و گفت: اینها چهل گوسفند و بره و شتر است. تمام اینها برای شماست مادر! چشم های حلیمه برق زد. نمی دانست چه گونه تشکر کند. چوبی به دست گرفت و با گله گوسفندان و شتران از

حیاط بیرون رفت. سوار شتر شد. نگاهی به پیامبر انداخت  
و لبخند زنان به طرف جعرانه حرکت کرد.  
حضرت محمد صلی الله علیه و آله: بهشت زیر پای  
مادران است.

## ۱۱. پیش پدر و مادرت بمان

مردها و جوان ها حسابی در جنب و جوش بودند. هر کس وسایل جنگی اش را آماده می کرد. بعضی مشغول تیز کردن شمشیر و برخی سرگرم درست کردن تیر بودند. عده ای هم زره های خود را تعمیر می کردند. عشق به جهاد در راه خدا، در چهره تک تک آنها موج می زد. دشمن نزدیک شده و پیامبر اعلام کرده بود همه برای نبرد آماده شوند.

جوان پیاله سفالی را از جوشانده پر کرد و آرام کنار بستر مادرش آورد. مادر پیرش در بستر بیماری افتاده بود. رنگ چهره اش پریده و دست و پایش بی حس بود. لب هایش به سختی تکان می خورد. چشم هایش را بسته بود و آه و ناله می کرد. جوان آرام کنار او نشست و گفت: مادر جان! برخیز دارویت را بخور.

چشم هایش را به سختی باز کرد. جوان کتف او را گرفت. مادرش با زحمت بلند شد و به پشتی تکیه داد. با چشم های از حدقه بیرون زده، به پسر جوانش که تنها پرستار او و شوهر ناتوانش بود، نگاه کرد و لبخند زد. جوان پیاله را با احتیاط نزدیک دهان مادر برد. پیرزن با دست های لرزانش که رگ های آن بیرون زده بود، پیاله را محکم گرفت و آن را خورد و برای جوانش دعا کرد. جوان دوباره کتف مادرش را گرفت و آرام او را خواباند. لحاف را

روی بدنش کشید و آرام برخاست. چند لحظه صبر کرد تا مادرش خوابید و بعد آرام بیرون رفت.

اردوگاه جنگی مسلمانان شلوغ شده بود. جوانان مدینه با شور و شوق، دسته دسته سوار بر اسب یا پیاده، زره بر تن و کمان در دست به سوی اردوگاه می رفتند. پیامبر هم آنجا بود. جوان، شتابان خود را به پیامبر رساند. برخلاف همه جوان ها، صورتش غرق غم و اندوه بود. پیامبر نگاهش کرد و گفت: پسرم! چرا غمگینی؟ بغضش ترکید. چشم هایش خیس شد. نگاهی به پیامبر انداخت و گفت: ای پیامبر خدا، من عاشق جهاد در راه خدا هستم. دوست دارم جانم را فدای دین خدا بکنم و در کنار شما باشم. دلم برای جنگ با دشمنان دین پرپر می زند، ولی چه کنم که مادرم پیر و بیمار و پدرم نیز ناتوان است و من تنها پرستار آن دو هستم. نمی دانم وظیفه ام چیست؟ با شما بیایم یا در خانه بمانم و از آن دو مراقبت کنم؟

پیامبر با مهربانی لبخند زد و گفت: نزد پدر و مادرت بمان. سوگند به خداوندی که جانم در دست اوست، یک شبانه روز خدمت کردن تو به پدر و مادرت، بهتر است از یک سال جهاد در راه خدا!

قلب جوان آرام گرفت و چهره اش شکفت. صورت پیامبر را بوسید. با پیامبر و دوستانش خداحافظی کرد و با سرعت به خانه رفت

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کس پدر و مادرش

را خشنود کند، خداوند را خشنود کرده است.

## ۱۲. دانه خرما

پسرک از ته کوچه می آمد. پیراهن کهنه اش چند وصله داشت. رنگ و روی زردش نشان می داد که چند روز است غذای درست و حسابی نخورده است. نزدیک مسجد رسید و داخل رفت. پیامبر با جمعی از دوستانش کنار منبر نشسته بود. پسرک از کنار ستون ها رد شد و آرام خود را به آنها نزدیک کرد. نگاهی به پیامبر بود؛ گویی جز پیامبر، هیچ کس را نمی دید.

به سوی پیامبر دوید. با صورتی پر از اندوه و چشمانی پر از اشک، کنار پیامبر نشست. پیامبر با مهربانی او را نوازش کرد.

دست دور گردنش انداخت و گفت: چه طوری پسر! پسرک بغضش ترکید و با صدای بریده بریده گفت: کودک یتیمی هستم. با مادرم و خواهر کوچکم، سه نفری زندگی می کنیم. دستمان خالی است. از صبح تا حالا چیزی نخورده ایم. اشک در چشمان پیامبر حلقه زد. یکی از دوستانش را صدا زد و گفت: برو خانه ما هر غذایی داریم، بگیر و بیاور. دوست پیامبر با شتاب به خانه پیامبر رفت و با کاسه ای سفالی برگشت و گفت: تنها غذایی که در خانه داشتید، بیست و یک دانه خرما بود.

پیامبر کاسه را گرفت و با مهربانی آن را به کودک داد. لبخندی به کودک زد و گفت: هفت دانه برای مادرت،

هفت دانه برای خودت و هفت دانه برای خواهرت. فعلاً این را ببر. ان شاءالله خدا کمک خواهد کرد.

چشمان کودک از خوش حالی برق می زد. با دست های کوچکش کاسه را محکم در دست گرفت. یکی از دوستان پیامبر، با محبت، دست روی سر کودک کشید و او را نوازش کرد. پیامبر تا این رفتار زیبا را دید، گفت چه قدر کار خوبی انجام دادی. آیا می دانی که هر کس کودک یتیمی را نوازش و او را شاد کند، خداوند به او پاداش فراوانی می دهد. در آن هنگام، دوست پیامبر با شادی، خدا را شکر کرد. پسرک نیز با خنده از پیامبر و دوستش تشکر کرد.

کاسه را در بغل گرفت و مانند پرنده به سوی خانه پر کشید.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: وقتی یتیمی را دیدی، مانند پدرش با او مهربان باش

چند روزی بود که پیامبر وارد مدینه شده بود و در خانه کوچکش کنار مسجد زندگی می کرد. در این چند روز، مردم مدینه دسته دسته به دیدارش می رفتند و به او سر می زدند. بسیاری از مردم مدینه و روستاییان دور و نزدیک، هنوز فرصت نکرده بودند که به خانه پیامبر بیایند و از نزدیک او را ببینند. مسافرانی هم که از شهرهای دیگر به مدینه می آمدند، آرزو داشتند به دیدارش بشتابند و از شنیدن سخنان زیبا و نورانی اش، لذت ببرند.

بازار مدینه شلوغ بود. پیامبر وارد بازار شد. چند نفر از مردم مدینه با اشتیاق به سویش رفتند. پیامبر با گشاده رویی با آنها احوال پرسی کرد. خریدش تمام شد و به سوی خانه راه افتاد. دوستانش همراه او آمدند. چند نفر از مسافران و غریبه ها نیز همراه مردم دنبال پیامبر راه افتادند. پیامبر نزدیک میدان رسید.

چند نفر گوشه و کنار میدان نشستند. آنها نیز همین که پیامبر را دیدند، از جا برخاستند و مانند پروانه هایی که به سوی باغ گل پر می کشند، به طرف پیامبر دویدند. پیامبر وارد کوچه شد. کوچه پر از پیر و جوان و آشنا و غریبه بود. به نزدیک خانه که رسید، مردم دورش حلقه زدند و او را مانند نگین انگشتر دربرگرفتند. پیامبر ایستاد. رویش را چرخاند و تک تک چهره ها را



نگاه کرد. چهره های شادشان به خوبی نشان می داد که اشتیاق فراوانی برای شنیدن سخنان پیامبر دارند. پیامبر در را باز کرد و وارد خانه شد. مردم نیز همراه ایشان وارد خانه شدند. هر کس گوشه ای برای نشستن پیدا کرد و فوری آنجا نشست. پیامبر با مهربانی، کسانی را که بیرون بودند، به داخل راهنمایی می کرد. اتاق کوچکش پر از جمعیت شد. همه نشسته بودند و به پیامبر نگاه می کردند. پیامبر به سختی از کنار دیوار گذشت و بالای اتاق رفت. نام خدا را بر زبان آورد. سپس با لبخند، به همه خوش آمد گفت و صحبت را آغاز کرد.

مردی کنار در آمد. نگاهی به اتاق انداخت. جا برای نشستن نبود. آرزو کرد که به اندازه کف دست جا پیدا کند و بنشیند. با حسرت سرش را می چرخاند و نگاه می کرد. پیامبر همین که او را دید، عباى خود را از تن بیرون آورد و با مهربانی به او داد و گفت: بفرما برادر، کنار در روی این عبا بنشین. مرد تازه وارد، عبا را گرفت و در حالی که اشک شوق در چشمانش موج می زد، عبا را به صورت نهاد و به چشمانش کشید. عطر خوش بوی عبا، روحش را شاد کرد. دلش نیامد روی آن بنشیند. عبا را با چشم های خیس به پیامبر داد و گفت: بفرما... بگیر این را ای پیامبر خدا! دلم نمی آید روی این بنشینم. پیامبر به جای خود برگشت و سخنان دل نشین خود را ادامه داد.

پیر و جوان سراپا گوش سپرده بودند و تمام  
توجهشان به سخنان پیامبر بود. مردی که در آستانه  
در روی زمین نشسته بود،

احساس می کرد بهترین جای دنیا نشسته است.) (۱)  
حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کس به خدا و روز  
قیامت ایمان دارد، باید به مهمانش احترام بگذارد

## ۱۴. اول بزرگ تر

پیامبر با دوستانش زیر سایه ایستاده بودند و گفت وگو می کردند. بازار شلوغ بود و مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند.

یکی از دوستان پیامبر با پسر نوجوانش به طرف بازار می رفت. پسرش را آورده بود که کمکش کند. نزدیک پیامبر رسیدند.

پیامبر نگاهشان کرد. پسر نوجوان جلوتر از پدر حرکت می کرد و پدرش پشت سر او راه می رفت. پیامبر، نوجوان را صدا زد و با مهربانی به او گفت: جوان عزیز! جلوتر از پدرت راه نرو، به پدرت احترام بگذار. نوجوان به آرامی گفت: به روی چشم، از اینکه مرا راهنمایی کردید، بسیار متشکرم. سپس خداحافظی کرد و با شادی به طرف پدرش رفت.

پیرمرد و شاگرد جوانش نزدیک مسجد رسیدند. پیرمرد ناتوان شده بود و آهسته گام برمی داشت. شاگردش که همه جا همراهش بود، دست او را گرفته بود و با خود می آورد. چند لحظه کنار کوچه نشستند. هوا گرم بود و پیرمرد نفس نفس می زد. سپس بلند شدند و داخل مسجد رفتند. پیامبر کنار منبر چوبی اش نشسته بود و چند نفر اطرافش بودند. پیرمرد و شاگردش گوشه ای منتظر نشستند تا دور پیامبر خلوت شود. چند لحظه

گذشت. اطراف پیامبر خلوت تر شد. پیرمرد و شاگردش نزدیک آمدند. پیامبر با احترام بلند شد، با آنها احوال‌پرسی کرد و با مهربانی گفت: لطفا بفرمایید بنشینید.

پیرمرد و شاگردش روبه روی پیامبر نشستند. پیامبر لبخندی زد و گفت: خوش آمدید عزیزان! در خدمت شما هستم. شاگرد پیرمرد سریع گفت: ای پیامبر خدا! من آمده ام تا از شما چند چیز را بپرسم. پیامبر با مهربانی گفت: دوست عزیز! اجازه بده اول این پیرمرد که بزرگ تر از شماست، سخن خود را بگوید و بعد شما سؤال‌هایت را بپرس. شاگرد با لبخند به استادش نگاه کرد و گفت: عیبی ندارد، حرف شما بسیار درست است. پیرمرد از پیامبر و

شاگردش تشکر کرد. آب دهانش را قورت داد و گرم صحبت شد.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر که بزرگ تر را گرامی ندارد، از ما نیست

## ۱۵. جشن میوه

میوه های باغ حسابی رسیده بودند. سیب های سرخ آب دار، انارهای درشت و شیرین و انگورهای خوش رنگ، باغ را بسیار زیبا کرده بودند. پیامبر مرتب به باغش سر می زد، آن را آبیاری می کرد و به درخت ها می رسید.

پیامبر داخل باغ بود. در باغ را باز کرد تا همسایه ها و مردم دور و بر به راحتی وارد باغ شوند. هر سال، هنگام برداشت میوه، در باغ را باز می گذاشت تا هر کس دوست دارد وارد شود.

خورشید کم کم پایین می آمد. هوا کمی خنک شده بود. همسایه های باغ، یکی یکی آمدند. چند پسر بچه هم از دور دویدند و شادی کنان وارد باغ شدند. سیب های سرخ و زرد که لابه لای برگ ها خودنمایی می کردند، مانند چراغ های رنگی، باغ را زیبا کرده بودند.

مردم با شور و شوق در باغ می گشتند و میوه های تازه و رسیده را که زیر درختان ریخته بود، برمی داشتند. عده ای نیز از شاخه ها میوه می چیدند و می خوردند. بچه های پرشور و شاداب، لابه لای درخت ها دنبال هم می دویدند. خنده کنان، میوه های باغ پیامبر را گاز می زدند و با اشتها می خوردند.

پیامبر داخل باغ قدم می زد، با همسایه های خوب خود احوال پرسی می کرد و با مهربانی به آنها خوش آمد می

گفت. گاهی نیز کنار بچه ها می رفت و برای آنها که خیلی کوچک بودند، سیب سرخ شیرین می چید.  
حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند بخشنده است و بخشنده‌گی را دوست دارد.

## ۱۶. پولش را بده

پیرمرد، توان کار کردن نداشت و دیگر نمی توانست کشاورزی کند یا شترهایش را در صحرا بچراند. او شترهایش را به بازار مکه برد تا همه را بفروشد و پولشان را خرج زندگی اش کند. مشتری ها یکی یکی می آمدند، چانه می زدند و می رفتند.

ابوجهل با همان غرور همیشگی نزد پیرمرد رفت و گفت: شترهایت را چند می فروشی؟ پیرمرد با صدای لرزان گفت: چهارصد درهم. ابوجهل کیسه پولش را درآورد و دویست درهم پول به پیرمرد داد. افسار شتران را گرفت و با پوزخند حرکت کرد و به سرعت رفت. پیرمرد بیچاره مات و مبهوت خشکش زد. شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن.

خریداران و فروشندگان دوره گرد از کنار او رد می شدند و با خون سردی نگاهش می کردند.

پیرمرد بیچاره که جرئت نداشت شترها را از چنگ ابوجهل درآورد، با دلی شکسته به طرف مسجدالحرام رفت. چند نفر گوشه مسجد نشسته بودند. به آنها گفت: کمک کنید، ابوجهل شترهایم را خریده، ولی نصف پولم را نداده است. یکی از آنها با دست به طرف پیامبر اشاره کرد و گفت: برو از او کمک بگیر. از ما کاری ساخته نیست. پیامبر

رو به کعبه نشسته بود و دعا می کرد. پیرمرد با شتاب به سوی پیامبر دوید و روبه رویش ایستاد. اشک در چشم هایش جمع شده بود. با بغض گفت: ای مرد خدا! کمکم کن. ابوجهل حق مرا خورده است. شترهایم را گرفته و نصف پولم را نداده است. پیامبر فوری از جا بلند شد. پیرمرد را دلداری داد و گفت: همراه من بیا!

در خانه ابوجهل به صدا درآمد. ابوجهل در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. رنگ از چهره اش پرید و دست و پایش را و بی فهمید که پیامبر برای گرفتن پول پیرمرد آمده است. به سرعت داخل خانه رفت و بقیه پول پیرمرد را آورد و به او داد. سپس با عجله داخل خانه رفت و در را بست. پیرمرد با خوش حالی دست روی شانه پیامبر گذاشت و با چشمان خیس، صورت نورانی پیامبر را غرق بوسه کرد.) (۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هرگاه دیدی به کسی ستم می شود، او را یاری کن



## ۱۷. مثل همه

پیامبر و یارانش نزدیک نهر پر آبی رسیدند. حسابی خسته و گرسنه بودند. از شترها پیاده شدند و آنها را گوشه ای خواباندند.

گوسفندی تهیه کردند تا با آن غذا درست کنند. یکی از آنها گفت: من سر گوسفند را می بُرم. مردی که داشت بار شترش را پایین می گذاشت، گفت: من هم پوستش را جدا می کنم. جوانی که درشت اندام بود، از جا بلند شد و گفت: من هم چند قطعه سنگ می آورم و اجاق می سازم. دوست او نیز گفت: من هم گوشت گوسفند را می شویم و خرد می کنم. مردی که از همه درشت تر بود، گفت: پختن غذا هم با من. دست پخت من عالی است! پیرمردی که از خستگی روی زمین دراز کشیده بود، گفت: من هم ظرف ها و نان ها را می آورم و سفره را می چینم. پیامبر تیشه اش را برداشت و با لبخند گفت: من هم برای افروختن آتش، هیزم و شاخه جمع می کنم. دوستان پیامبر گفتند: نه نه. شما زحمت نکشید. شما استراحت کنید، ما خودمان هیزم می آوریم.

پیامبر با مهربانی گفت: دوستان عزیز! من نیز دوست دارم مثل شما بخشی از این کار را انجام دهم. خداوند دوست ندارد که بنده اش، خود را بالاتر از دیگران ببیند

و دست به کاری نزنند. پیامبر بند کفش هایش را محکم بست، طنابش را روی دوش انداخت و با گام های بلند به راه افتاد. باد ملایمی می وزید و دفتر صحرا با نقش زیبای پایش تزیین می شد.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند دوست ندارد که بنده اش خود را از دیگران بالاتر ببیند و دست به کاری نزند.

لشکر ده هزار نفری دشمن که از مکه راه افتاده بود، به مدینه نزدیک تر می شد. پیامبر، فرماندهان خود را دعوت کرد تا برای رویارویی با دشمن، تصمیم مناسبی بگیرند. همه آمدند و گوشه مسجد دور هم نشستند. پیامبر گفت: هر کسی نظر خود را بگوید. یکی گفت: در مدینه بمانیم و کمین کنیم. وقتی رسیدند، به آنها حمله می کنیم. دیگری گفت: از بالای خانه ها روی آنها سنگ بریزیم. سلمان فارسی گفت: در کشور ما هرگاه دشمن به شهرمان نزدیک می شود، دور شهر خندق می

کنیم تا دشمن نتواند پیشروی کند. کنار خندق هم سنگر می سازیم و از شهر دفاع می کنیم. پیامبر با لبخند زیبایش، حرف سلمان را پذیرفت. همه به سلمان آفرین گفتند و سلمان شادمان شد. پیامبر تمام یاران و سربازانش را کنار مدینه جمع کرد و گفت: لشکر دشمن از مکه به سوی ما می آید. ما باید خیلی سریع اطراف مدینه خندق بکنیم. تعداد ما سه هزار نفر است. پس به سیصد گروه ده نفره تقسیم می شویم. هر گروه، عهده دار کندن بیست گام می باشد. عرض خندق باید به اندازه ای باشد که سربازان دشمن نتوانند با اسب از روی آن بپرند. ارتفاع خندق هم باید به گونه ای باشد که اگر سرباز دشمن درون آن رفت، نتواند بیرون بیاید.

پیامبر سخنانش را به پایان رساند و محل کار کردن هر سیصد گروه را مشخص کرد. سپس کلنگش را برداشت، نام خدا را بر زبان آورد و با قدرت، نخستین ضربه را بر زمین زد. سربازان اسلام، نیز بی درنگ سرگرم کندن خندق شدند. روز و شب کار می کردند. همان جا نماز می خواندند، غذا می خوردند و می خوابیدند. تلاش و سخت کوشی پیامبر و یارانش سبب شد در مدت شش روز، خندقی بسیار طولانی در حدود پنج کیلومتر بکنند. دشمنان اسلام با سرعت، خود را به مدینه رساندند، ولی با دیدن خندق در اطراف مدینه، شگفت زده شدند و با عصبانیت پشت آن زمین گیر گشتند.

آن سوی خندق، دشمنان گیج و سرگردان و خسته به فکر چاره ای بودند و این سوی خندق، پیامبر و یارانش در سنگرهای محکم و امن نشسته بودند و با لبخند، دشمنان سرگردان را نگاه می کردند.

امام علی علیه السلام: من شما را به رعایت تقوا و نظم سفارش می کنم.

## ۱۹. بوسه بر دست

سعد کلنگ را بالا برد و با قدرت چند ضربه محکم به زمین زد. کلنگ را کنار گذاشت و خاک ها را با بیل بیرون ریخت.

دست راستش را بسته بود. از وقتی در جنگ خندق به دستش تیر خورده بود، با دست زخمی و بسته شده کار می کرد.

با دست پینه بسته، عرق پیشانی اش را پاک کرد و بیلش را به دیوار باغ تکیه داد. نگاهی به خوشه های خرما انداخت. حسابی رسیده بودند. طناب و سطل را برداشت و با دست زخمی اش به سختی بالا رفت. خوشه ها را چید و با طناب پایین فرستاد. با احتیاط پایین آمد. خرماها را در کیسه ریخت و آن را بر روی دوش انداخت و به راه افتاد.

پیامبر و دوستانش از روبه رو می آمدند. نزدیک سعد رسیدند. پیامبر سعد را خیلی دوست داشت. او از فرماندهان رشید سپاه پیامبر بود. پیامبر پیش دستی کرد و با صدایی گرم و دل نشین، به او سلام داد. سعد کیسه را بر زمین گذاشت و با پیامبر و دوستانش احوال پرسوی کرد. پیامبر با مهربانی دست سعد را در دست گرفته بود. دست های سعد خیلی زبر بود. پیامبر نگاهی به دست های او انداخت. دست هایش پر از پینه و ترک بود. اشک در چشمانش حلقه زد و با دل سوزی گفت: سعد!

دست هایت چه شده؟ سعد لبخندی زد و گفت: بیل می زنم، طناب می کشم، بار می برم و زحمت می کشم تا به دیگران نیاز نداشته باشم و خانواده ام در سختی نباشند. پیامبر دست سعد را به صورتش نزدیک کرد و با مهربانی آن را بوسید. عرق از پیشانی سعد سرازیر شد. نمی دانست چه بگوید و چه گونه از پیامبر تشکر کند. هیچ کس تا آن لحظه پینه های دستش را نبوسیده بود. اشک شوق در چشمان سعد حلقه زد. دوستان پیامبر شگفت زده به پیامبر و سعد نگاه می کردند. سعد دست هایش را به طرف صورت برد و با شوق به آنها نگاه کرد و به صورتش کشید.

دست های پینه بسته اش بوی گل محمدی می داد. حضرت محمد صلی الله علیه و آله: کسی که برای خانواده اش زحمت می کشد و کار می کند، مانند مجاهد در راه خداست.

## ۲۰. افطار شیرین

کنار مسجد پیامبر، خانه بزرگی بود که حدود صد متر مساحت داشت. این خانه را پیامبر و دوستانش برای فقیرانی ساخته بودند که جا و مکان نداشتند. مردم مدینه به این خانه صّفه می گفتند. نزدیک به هفتاد فقیر در این خانه زندگی می کردند که به اصحاب صّفه معروف بودند. اصحاب صّفه با اینکه پول نداشتند و فقیر بودند، ولی بسیار خداپرست و باایمان بودند.

هنگام جنگ نیز از بهترین سربازان پیامبر به شمار می آمدند. مردم مدینه آنها را می شناختند و گاهی بعضی از آنها را برای ناهار یا شام دعوت می کردند. پیامبر نیز آنها را خیلی دوست داشت و مرتب به آنها سر می زد و برایشان غذا می برد.

در یکی از شب های ماه مبارک رمضان، مردم مدینه حدود چهل نفر از اصحاب صّفه را برای افطاری دعوت کرده بودند، ولی سی نفر از آنها را کسی دعوت نکرده بود. آنها نمازشان را خوانده بودند و در گوشه و کنار صّفه نشسته و بعضی هم به دیوار تکیه داده بودند. بندگان خدا هنوز روزه خود را باز نکرده بودند. در صّفه باز شد. نگاه های اصحاب به طرف در چرخید. پیامبر لبخند بر لب داشت. او با ظرف بزرگی که درش پوشیده بود، وارد صّفه شد.

اهل صفه با خوش حالی بلند شدند و به سوی پیامبر رفتند. پیامبر نشست و آنها فوری سفره مشترک خود را باز کردند و دور آن نشستند. پیامبر در ظرف را برداشت. بوی غذا در صفه پیچید. پیامبر با مهربانی برای تک تک آنها غذا کشید و در آخر، مقداری برای خود برداشت. او نیز مانند اصحاب صفه، هنوز روزه خود را باز نکرده بود. مهتاب نقره ای ماه رمضان، آسمان مدینه را روشن کرده بود. صورت نورانی پیامبر نیز مانند مهتاب در میان اصحاب صفه نورافشانی می کرد.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هیچ کاری بهتر از سیر کردن انسان گرسنه نیست.